

برف‌ها و از صخره‌ها، آب دست نخورده که هنوز آدمی آن را نیالوده است! مارک گفت:

- و تو می‌خواهی تب ما و آلودگی‌های ما را برایش ببری؟ آسیا گفت:

- نه! پیشش زانو می‌زنم! انگشتم را در آن فرو می‌برم و بر دهان و بر پیشانی‌م خاج می‌کشم و از آن پوزش می‌طلبم.

آسیا کوه‌های آلپ را انتخاب کرد. زندگی در مهمانخانه؟ - «نه. يك خانه كوچك كه سه نفره برای فصل امسال اجاره می‌کنیم.»

- سه نفره؟ من و تو و بچه؟

- بچه که يك نفر نیست، مثل يك شاهی نسبت به فرانك است. سه نفر، تویی و منم و آنت‌مان.

مارک از این که آسیا در فکر همراه بردن مادرش بوده است سپاسگزار او شد. به یکباره دیگر هیچ مخالفتی با این مسافرت نکرد. آسیا بدان توجه یافت و به آنت که درآمدن ناز می‌کرد گفت که بودنش ضروری است: مارک نمی‌تواند از او چشم‌پوشد، بیش‌تر از زنش دل‌باخته‌ مادر خویش است. آنت گفت:

- حسودی می‌کنی؟

- نه. برای آن که امکان مبارزه نیست. این پرنده‌ زیبا را شما به تمامی در چنگتان دارید! من هر کار که بکنم، هرگز جز تکه‌ای از او را صاحب نخواهم بود...

ما آنچه را که آنت در پاسخ گفت تکرار نمی‌کنیم. دهان آسیا چفت و بست نداشت، و دهان آنت باز کم‌تر! این مارک بود که سرخ شد.

آنان با هم سرگرم کنسیدن نقشه‌های خود بودند که ژرژ با وانیا سر رسید. به نخستین کلماتی که گفته شد، ژرژ فریاد برآورد:

- مرا هم با خودتان ببرید! من پرستار بچه خواهم شد. آسیا گفت:

- چه بهتر!...

ژرژ برای نگهداری بچه. آنت برای سرپرستی کارهای خانه... آسیا همیشه وسیله‌ای می‌یافت که خوش آیند و سودمند را با هم جمع کند؛ دو همدم خوب با خود ببرد و همه‌ی دردسرها را بار آن‌ها کند. آنچه در او بر دل می‌نشست این بود که

این همه را او رُک و راست به خود ایشان می گفت. مارک، شرمنده، عذر می آورد. آسیا به او گفت:

- آخر، نه، خُرك جان! من دلشان را به دست می آرم. ژرژ زمانی مورچه بوده است. می باید مورچه سر از تخم به در آورده ای داشته باشد که بلیسدش. و اما مادرمان آنت، هنوز در پستان هایش شیر دارد: من شیر خواره اش را که تو باشی به او پس می دهم. و حتی با هم نصفش می کنیم!...

ژرژ خیلی میل داشت که گوش های این پررو را بکشد. ولی در ته دل شاد بود. آنت می خندید. بله، درست بود! او «مادر بزرگ» می شد. - همچنان که در غریزه زن های تندرست به سن و سال اوست، که دیگر خون از ایشان نمی رود و آن را با موجی از محبت در خود انبار می کنند. آنت به خوبی آماده بود که چند بچه دیگر را شیر بدهد.

پس از آن که تصمیم گرفته شد، مارک که روز پیش بدان هیچ علاقه مند نبود، خود را سبکبار یافت. شادی همگانی او را نیز فرا می گرفت، و (همان گونه که زن هایش به خوبی دیده بودند) مارک از آن که خواهد توانست يك چند از فضای پاریس که از تشویش و نگرانی برایش اشباع شده بود بگریزد، احساس گشایشی می کرد. گریز از خویشان! او، پس از آن همه زحمت، حق داشت که مانند شاگرد مدرسه ای باشد که به تعطیلات می رود. سه چهار ماهی همه چیز را از یاد بردن! و جای نگرانی نیست که در بازگشت همه دلواپسی های به جا مانده را، بی آن که حتی یکی از آن کم بیاید، باز خواهد یافت! پس تا آن زمان، باید از روزها لذت برد و به چیزی نیندیشید! کودک شد... در زندگی پر از زحمت های زودرس و ستوه آورنده اش، مارک بسیار کم فرصت چنین کاری داشته بود. زود، وقت از دست رفته را جبران کنیم!

روز پیش از حرکتشان، ژان کازیمیر که گذارش به پاریس افتاده بود به دیدار مارک رفت و او را چنان شادمان یافت که هرگز چنانش ندیده بود. وقتی که دانست به سفر می رود، بی آن که از او نظری خواسته باشند، آن را با خرسندی تأیید کرد، و این موجب شگفتی شد. مارک و آسیا از او علت پرسیدند. ژان کازیمیر آن را بر زبان نیاورد؛ ولی گفت:

- چه فکر خوبی! برای تو بهتر است که فراموشت کنند.

آسیا او را تنها گیر آورد و از او پرسید:

- مگر شما چیزی می دانید؟ آیا برایش خطری در پیش است؟

ژان کازیمیر چشم به او دوخت و گفت:

- خودتان باید خوب بفهمید که کاری که شما به آن وادارش می کنید چیز

همچو بی دردسری هم نیست!

آسیا به اعتراض برخاست:

- کاری که من به آن وادارش می کنم؟ او هرچه خودش می خواهد می کند.

هرچه باید بکند می کند. من هم هرچه باید بکنم می کنم.

- هر جور دلتان بخواهد! من دربارهٔ پس و پیش بودن عوامل بحث نمی کنم.

تغییری در نتیجه داده نمی شود.

آسیا با آن که آمادهٔ مشاجره بود، - (خدایا! چه قدر این کازیمیر عصبی اش

می کرد!) برای پی بردن به آنچه او می دانست، خود را مجبور کرد که این بحث را

واگذارد و با لبخندی هرچه دلریاتر پرسید:

- پس، به عقیدهٔ شما، پاریس اکنون برای مارک جای خیلی مطمئنی نیست؟

- نه همان پاریس تنها. در نظر داشته باشید!

ژان کازیمیر طنز خود را به يك سو نهاده بود. آسیا در واکنش او به طنز

گفت:

- آن ها بی بته تر از این هستند... پانزده روزی غیبت کافی است. در پاریس

زود فراموش می کنند.

- دفترهای حساب فراموش نمی کند. بدهکار و بستانکار. همه آن جا نوشته

است.

آسیا گفت:

- حسابان را در بازگشت تسویه می کنیم. خود من هم بستانکارم.

و جای زخم خود را نشان داد. ژان کازیمیر گفت:

- آن هم تسویه شده است. از آن گذشته، بستانکاریتان تنها در پاریس معتبر

بود. ولی بدهکاری هاتان هر جا که بروید به دنبالتان می آیند. شما کنسرسیوم

بین المللی بستانکارانتان را خوب نمی شناسید.

آسیا شانه ها را بالا انداخت. این یارو به خیال خودش می خواست او را

بترساند... ژان کازیمیر اصرار نورزید. بگذار گلیمشان را خودشان از آب بیرون

بکشند! هر کسی کار خودش بار خودش!

چه قدر هر چهارشان به هنگام عزیمت از پاریس آزاد و سبکبار و خوش بخت بودند! می پنداشتند که همه بار نگرانی‌ها و سایه گذشته را در آن جا وا گذاشته اند. آن که قلبش کم‌تر از همه جوان بود آنت نبود. او از این که خوش بختی نزد فرزندانش بازگشته بود و از این گردش مرخصی که با هم در پیش گرفته بودند لذت می برد. درست است که آنت از رفتن به همراه ایشان استتکاف کرده بود. اما نتوانسته بود شادی خود را از اصرار آسیا برای آن که به آمدن تن دهد پنهان بدارد؛ و این را آنت رك و راست اقرار می کرد و چهره رخشاننش مایه تفریح آسیا می شد. آنت نگاه ریشخندآمیز او را دریافت.

- به من می خندی؟

- تحسینتان می کنم!...

- هر دو یکی است...

- سر و رویتان طوری است که گویی زندگی را از سر می گیرید.

- زندگی را من هر روز صبح با شما تازه به راه افتاده‌ها از سر می گیرم.

- نه با ما تنها.

- چه؟ نه با شما تنها؟

- شما آن را به حساب شخص خودتان از سر می گیرید!

- راستش، می ترسم که راست گفته باشی... شرم آور است، ها؟ به سن و سال

من!...

- اوه! نه! وقتی که خودم به این سن و سال برسم، دلم می خواهد مطمئن باشم

که از دست من هم برمی آید. ولی نمی دانم آیا خواهم توانست... به چشم هانان

حسودیم می شود... چشم‌های يك تازه عروس را دارید.

آنت، شرمنده و خرسند، گفت:

- مگر دیوانه‌ای؟

- نه، شما هستید.

مارك گفت:

- هر دو تن هستید.

ژرژ اعتراض کرد:

- من هم!

هر چهارشان دیوانه بودند ... *Beata Stultitia* آن چهار موجود بی گناه می خندیدند.

نزدیک صبح، تنها آنت که در يك گوشه کوبه نشسته بود بیدار بود. آن دیگران در خواب بودند. آنت آنان را در پناه خود داشت. نزدیک سحر که آسمان در حاشیه کوه های بلند رنگ باخت، آنت اندیشید: - «به این زودی!...» دلش می خواست که شب هرگز پایان نیابد. او همه کسانی را که دوست می داشت زیر بال خود گرفته بود. در کنار او پسرش با چشمان بسته سرش را به سوی شانه مادر خم کرده بود. بر پیشانی جوانش که ناخن نگرانی ها بر آن خط انداخته بود، آنت خم شد و کتاب روزهای پژمرده را خواندن گرفت. ای بسا رازها که در آن نوشته بود... آه! کاش آنت توانسته بود زخم های او را خود به جان بگیرد!... آنت شانه خود را زیر سر خفته پیش برد، و سر بر آن تکیه یافت. مارک به دهان مادر که بر پلک هایش ساییده می شد لبخند زد. بی آن که از تکیه گاه شانه مادر بجنبید، آهسته گفت:

- اولین شب مسافرتمان با هم است...

آنت زمزمه کرد:

- شب های دیگری هم بود.

- کی؟

- هنوز به دنیا نیامده بودی.

- کجا می رفتیم؟

- من می رفتم که گوساله ام را در کشتزارها بزام. می گریختم...

- مثل یو، آن ماده گاو.

- نه. هیچ خرمگسی مرا نمی گزید. خوش بختی را من در شکم داشتم.

مارک با طنزی مهربان گفت:

- روزگار خوشمان بود!

۱: خوشا دیوانگی...

۲: ۱۵، دختری که زئوس، خدای خدایان یونانی، با او همخواه شد و سپس او را به صورت ماده گاو فرآورد.

- برای تو بد نبود. تو می رقصیدی.
- بسیار خوشوقت! خوب، خودت چه می کردی؟ آواز می خواندی؟
- خوب گفتم!... سرود ژان دالبیره<sup>۱</sup> را می خواندم.
- از سر شروع می کنیم؟
- چه را؟
- انجیل مرقس<sup>۲</sup> را؟
- یک سطرش را هم جا نمی اندازیم.
- همه فصل هاش خواندنی نبود. بارها چنگت گرفتم و خون آوردم.
- خود من بودم که چنگ هات را تیز کردم.
- چه بخت بلندی داشته ایم که در زندگی سختمان به هم برخوردیم!
- این را تو یک برخورد نام می دهی؟ تو بذر کشتزار منی!
- بذر از کجا آمده است؟
- هیچ نمی دانم. تو را من از خودم کردم.
- ولی اگر باد مرا به کشتزار دیگری برده بود؟
- از دست من نمی توانستی بگریزی. با هر بذری که بود من تو را درست می کردم.
- کمی گندم و بیش تر تلخه.
- و همچنین شقایق و گل های آبی... همه اش به کار خوردن نمی آید. ولی همه اش با هم دسته گل من است.
- تو برایم چیزی بیش تر از مادری، دوست منی... عقل و دیوانگی در هر دومان به هم آمیخته است - و من این را از تو دارم.
- همین بهتر از همه است. اگر این نبود، آیا می توانستیم زنده بمانیم؟ در سال هایی که خورشید نبود، شقایق و گل آبی به ما روشنایی می دادند.
- راست می گویی. بارها، وقتی که نومیدی و شرمساری پاهایم را می کشید، اگر غرق نشده ام، برای این بود که در شکم تو من رقصیده ام.
- حالا هم به آهنگ حرکت واگون می رقصی. پسر عزیزم، مثل پشه خاکی در

۱: Jeanne d' Albret, شهبانوی ناوار و مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه (۱۵۷۲ - ۱۵۲۸).

۲: یکی از انجیل های چهارگانه، مشوب به مرقس یا Mare و در این جا ابهامی است.

آفتاب، به آهنگ رنج هامان برقصیم!

نخستین پرتو خورشید به یخچه های شیشه پنجره ساییده شد.  
 مارک راست نشست، و با چشمان روشن خود پرتو خورشید را بر گونه مادر،  
 و همچنین روز نو را در دشت، نگریست: گفت:  
 - باز يك روز زندگی، برای پشه های خاکی! برقصیم!

ژرژ و آسیا روزها را در کوهستان به تك و دو به سر می آوردند. ژرژ که میان دو  
 سودا - محبت کودک و شور ورزش - در کشاکش بود، سرانجام کودک را به آنت  
 که پیشنهاد می کرد بار بچه را از دوش او بردارد وا گذاشته بود. البته کمی شرمنده  
 بود؛ ولی باشد! ساق ها و سینه و سراسر بیکر این کره مادبان برای دویدن، برای  
 قله ها و آفتاب، فریاد می کشید. آنت از این بیگاری گله نمی کرد؛ در آغاز، با  
 شوری بس مطمئن به هنرنمایی های کوه نوردی خود در روزگار گذشته، خواسته  
 بود که همراه آنان برود. ولی قلبش بر خود لازم دانست به یادش آرد که در فاصله  
 دیروز و امروز عمری گذشته است. در گرماگرم بالا رفتن از کوه، آنت ناچار شده  
 بود بایستد، و گویی تیری سینه اش را سوراخ کرده بود. نفسش می گرفت. با این  
 همه، چنان کرد که آن سه تن دیگر متوجه نشوند:

- شما جوان ها بروید! من با قدم های خودم راه می روم.

وانمود کرد که برای گل چیدن درنگ می کند. جوانان کوه نورد خنده کتان  
 دور شدند. آنت تنها ماند، نشسته بر فراز دره، خیس از عرق - و کم تر از  
 کوه پیمایی تا حمله ناگهانی قلب. اینک نفسش آرام می شد، و دستش که در زیر  
 پستان رگ خود را فشار می داد دشمن را در قلمرو خود حس می کرد. دیگر  
 ناگزیر بود که حد و مرز خود را باز شناسد؛ بیماری، گریپ های اخیر، این نکته را  
 به خوبی به یادش آورده بود؛ ولی او از تن دادن بدان سر باز می زد، با خود  
 می گفت:

- همه اش برای مدتی کوتاه! عقب نشینی می کنم. همین که بهبود یافتم،  
 دوباره به مرز خودم بر رود رن برمی گردم!...

امروز دیگر ناچار بود اعتراف می کند که می باید مرزهای خود را عقب بکشد. اما تا کجا؟ و آن جا تا چه مدت خواهد توانست پایداری کند؟... این لسکر کسی به خاک فرانسه است. و در پایان، مراسم وداع فونتن بلو<sup>۱</sup>. آنت، با نیشگون لبخندی در کنج دهان نیم باز، حماسه خود را به طنز یاد می کرد. در پایان، همه حماسه ها با هم برابرند! آنت، مانند آن مورچه در سراسیمبی، بر گاه خود را برده بود... کجا و برای چه؟ این پرستس حتی مطرح نبود. همین قدر توجه به این که انسان بار خود را بی سکندری خوردن ببرد کافی است!... ولی شگفت آن که هنگامی که دیگر نزدیک است بار را از دوش بنهیم، به خود می گوئیم: «به این زودی تمام شد!...»

آنت با گام های کوچک تا بیج جاده، آن جا که از صدمتر بلندی بر خانه کوچک آفتابی مشرف بود، پایین آمد. روی سبزه گرم نشست، زانو ها بالا گرفته و دست ها گرد قوزک پاها به هم بیوسته. در زمینه برهمه دره، به سیلاب و بانگ ناقوس ها، به صدای نزدیک بچه که با باهای کوچک خود به دنبال جوجه ها و جیک جیکشان می دوید، گوش می داد. و در قلبش، پس از يك دم، همه چیز درهم شد... آنت در چه مرحله بود؟ آیا مادر بزرگ بود، یا مادر، یا کودک؟... خوبی پایان راه در این است که می توان آن را به تمامی از سر گرفت. همه چیز آن را انسان می داند، از همه اش لذت می برد. در آغاز راه چنین کاری نمی توان کرد. آنت چنان خوب از راه رفته لذت می برد که در نیمه راه درنگ می کرد. خود را در سی سال پیش می دید. نوک سستان هایش می سوخت. این بچه او بود که در بایس بازی می کرد. آنت سن و سال خود را که درد قلب دهی بیس به بادش آورده بود فراموش کرده بود. زمان بهر دهه ریسمانش را می کشید. سبب طبیعی اش رو به جوانی داشت. اما جاننش فریب آن را نمی خورد...

- می دانم، می دانم... ولی چشم هابم را می بندم... از خود به در می روم. آنت، در سرود زرین زنیوران غسل که جنتیانا و گل بر طاووسی را می میکیند، بر در بی خواندن آنچه با چشمان باز در رؤیا می دهد نبود.

۱. جنگ ناپلئون در ۱۸۱۵ برای دفاع از خاک فرانسه در برابر ارتش های روس و انگلس و روس.  
 ۲. Fontainebleau، شهر کوچکی در نزدیکی پاریس که در حیاط کاخ آن حائلمتون با گارد مدیعی خود در ۱۸۱۵ وداع کرد.



ولی کسی دیگر، بی آن که اجازه خواسته باشد، آن را خواند. مارک نگران بود که مادرش چه شده است. از کوه به زیر آمد و آن دیگران را گذاشت که به راه پیمایی خود ادامه دهند. آنت صدای نزدیک شدن او را نشنید. مارک ایستاد و نگاهش کرد. او را غافلگیر می دید. آنت به صورتی دور از انتظار جلوه می کرد. به صورت رنی که مارک در هاله خاطرات خود باز می شناخت... آری، او را با چشمان کودکانه خود، در زمانی که آنت سن و سال کنونی مارک را داشت، دیده بود... و این همه تصویر یک دم بود: زن رویاپیشه با شاخک های خود متوجه شد، سربرگرداند، شادی شرمناکی غافلگیر بدو دست داد و به یک بال برهم زدن مانند چلچله بار دیگر در امروز خود فرود آمد. مارک مادر خود را باز یافت. در کنارش نشست، و با هم به مهربانی در سخن آمدند. ولی مارک آنچه را که در این چشمان روشن و روی این دهان نیم باز دیده بود فراموش نمی کرد: آن رویای ساده دلانه و آن آرزوی شکفتن از نو. و آنت، مهربان و شرمنده، با دریافت مبهمش از آن که او را مانند زنی که در رودخانه آب تنی می کند دیده اند، اعتراضی نمی کرد: (آنچه باید بشود شده بود!) انگار که پوزش می خواست:

- پسر بد، دیگر نگاهم نکن!... مرا دیدی. ببخش!

آن دو با هم از هزاران چیز آشنا سخن می گفتند که با کُنه اندیشه شان تماسی نداشت. اما، بی آن که خود بدانند، میان این دو تن که در گفت و شنود بودند، مناسبات وارونه شده بود. آنت جوان تر و مارک پیرتر بود. گویی میانشان مبادله سال های عمر درمی گرفت، چنان که حسابشان را سراسیمه می کرد. خود را برابر و دمساز یکدیگر حس می کردند. آنت از این رابطه خواهر و برادری به تعجب نمی افتاد. ولی مارک خاموش بود و ناراحت به نظر می رسید؛ پس از آن، آنت نیز ناراحت شد؛ زیرا دریافت که هم اکنون مارک بر رازی انگشت خواهد نهاد. درباره او یا خودش؟ هنگامی که پسر بزرگ دست خود را بر دستش نهاد، یک لرزش خفیف درونی به آنت آگهی داد که سخن از خود او در میان خواهد بود. مارک، در حالی که ابتدا دودل بود و سپس آرام شد، پرسید:

- مامان، برای چه با او ازدواج نمی کنی؟

گویی صاعقه بر آنت فرود آمد. هرگز انتظار برملا شدن این راز نداشت... چه؟ کدام راز؟ حتی برای خودش این يك راز بود. این که چنین اندیشه فروخورده ای که گمان می برد مرده باشد بتواند در مرز نگاهش سر برآرد و

دیگری آن را بخواند، او را از پای درآورد. خرد شده، سر به زیر ماند. دلش می‌خواست که چهره‌اش را میان دو دست پنهان کند. ولی هیچ حرکتی نمی‌توانست کرد. مارک که چشم بدو داشت، سرگستگی‌اش را دید. به مهربانی در آغوشش گرفت. آنت در آغوش او کز کرده چشمان خود را پنهان می‌داشت. قادر نبود يك کلمه پاسخ دهد؛ و خاموشی‌اش خود اعترافی بود. چه قدر این زن جوان بود، و چه قدر شرمندگی‌اش دل‌انگیز بود! مارک به او گفت:

- مرا ببخش!...

آنت، بی‌آن که سر بردارد، گفت:

- از این که بتوان همچو چیزهایی را در من خواند شرمنده‌ام. ولی تو اشتباه می‌کنی.

مارک خواست پشمانی مادر را با دست‌های خود بالا گیرد:

- نگاهم کن!

آنت گفت: - «نه!» و بار دیگر در نهانگاه خود فرو رفت. مارک لبخند زد، و در حالی که سرش را نوازش می‌داد، گفت:

- خجالت نکش! چه جای خجالت است؟ تو را او دوست دارد. تو دوستش داری. ما هم دوستش داریم. شایسته‌تو است. بهتر از ما می‌ارزد. آنت سر برداشت. سرخ، اما بر خود مسلط گشته، در روی مارک چشم دوخت:

- از که حرف می‌زنی؟... تو، پسر عزیزم، نمی‌دانی... نمی‌توانی بدانی... منظور تو برونو است؟

- پس چه کس دیگر؟

- نه، تو نمی‌دانی... حتی اگر من به فکر شوهر کردن بودم، با برونو ازدواج نمی‌کردم.

- مگر دوستش نداری.

- حتی اگر دوستش می‌داشتم.

- نمی‌فهمم.

- نفهم! دست کم این گوشه‌اسرار مرا برای خودم بگذار! بدون يك کم سایه زندگی نمی‌توان کرد.

مارک خاموش شد. فهمیده بود. آنت دید که او باز می‌خواهد سخن بگوید. با

دست خود دهانش را بست:

- حرف نزن، پسرکم!

مارك اصرار می ورزید:

- با آن یکی ازدواج کن!

- نه، نمی خواهم.

- برای چه؟

- نمی توانم... بگذریم! مسخره است... يك زن پیر...

- تو به اندازه من، خیلی بیش تر از من، جوانی.

- بوده ام. زمان من دیگر گذشته است.

- درست نیست. قلب هایی هست که در بیست سالگی فرسوده است. برای

قلب تو زندگی همیشه تازه است. تو هر روز صبح از نو به راه می افنی.

- اوه نه! اوه نه!... من نمی خواهم آن یهودی سرگردان باشم که تا ابد راه

می رود... هرچه زحمت کشیده ام، هرچه دوست داشته ام، بس است!

- دیگر ما را نمی خواهی!

- دیگر جز شما چیزی را نمی خواهم. من دیگر حقی جز به فرزندان خودم

ندارم.

- کافی نیست.

- مارك من و بچه اش، کافی نیست!

- نه، برای این که جوان هایی شکار می روند و آنت را، مثل همین امروز، در

پایین سربالایی می گذارند.

- بی چاره آنت! منتظر خواهد ماند... بدوید، بچه های من! هر کسی به نوبه

خودش!

مارك دست خود را بر شانه مادر گذاشت و بی آن که متوجه باشد، گفت:

- آنت! (و بی درنگ شرمنده شد:) معذرت می خواهم! مامان!...

ولی آنت خندید:

- همین جورش من خوش تر دارم. پدر خانواده تو شده ای.

مارك با آشفتگی دودل ماند. پس از آن گفت:

- باشد، آنت!... من این را هیچ عادلانه نمی دانم که زندگی در آستانه

فرزندان متوقف شود. وقتی که زندگی هنوز پر مایه است، مثل زندگی تو، خفه

کردنش جنایت است. من خودم را به چشم يك آدم كش می بینم. در طبیعت، وقتی که بچه‌ها پرواز آموختند، پدر و مادر از نو سفر خودشان را در پیش می گیرند. تو برای این ساخته نشده‌ای که پای بند کانون خانوادگی دیگری باشی. کانون خانوادگی من از آن خود تو است. ولی تو هم کانونی داشته باش! و بگذار که از آن خود من هم باشد! بگذار کمکت کنم تا تو زندگی مستقل خودت را از نو بنا کنی!

- هرگز ترس آن در میان نیست که من استقلال کم داشته باشم. پسر عزیزم، برای به دست آوردن استقلال من احتیاج به هیچ کس ندارم. خیلی بیش تر، یکی را می خواهم که آن را از من بگیرد.

- این حرف را من نیستم که در دهانت گذاشته‌ام! تو هنوز دوست داری...  
آنت که رو برمی گرداند، گفت:

- برو، تو هم!

- ای دروغگو!

آنت که گونه‌های پسر خود را میان دو دست می فشرد، با شور بسیار گفت:

- من دروغگو هستم، من؟

- خوب، بله، تو دوستم داری، می دانم! در این صورت، پس چرا همه چیز را با من در میان نمی گذاری؟

- چه چیزی را دیگر با تو در میان بگذارم؟ تو، بی ملاحظه، همه جا سر می کنی. همه چیز را می دانی.

- حالا که من می دانم، اعتراف کن!

- کاری است شده.

نگاهشان را به چشمان یکدیگر دوختند. مارك آهسته پرسید:

- چه چیز مانعت می شود؟ به گمانت به یکی از دو تاشان بد خواهی کرد؟

آنت با حرکت دست به او دستور داد که خاموش بماند:

- مارك من، بس است! دیگر در این باره چیزی نگویم!... شاید تا چند ماه

دیگر برایت بگویم. لازم دارم که در این باره فکر بکنم. تو گیجم می کنی... ولی

این گیجی را من دوست دارم، برای این که از تو به من دست می دهد. ممنونم که

و ادارم کردی در خودم به روشنی ببینم!

آن دو، در حالی که به دره زیر پایشان می نگرستند، بی آن که سخنی بگویند

در کنار یکدیگر ماندند. آنت گفت:

- پسر بزرگ من!

مارك گفت:

- می دانی؟ خودم را مانع می شوم که به تو بگویم: خواهرکم...

آنت گفت:

- همین هم هستیم. آدم بپر که می شود کوچک می شود. و تو بزرگ شده ای.

حالا تو از من بزرگ تری!

- پس تکیه بده!

آنت به او تکیه داد. آنان از درون دره به غرش قطاری که می گذشت گوش

دادند. آنت گفت:

- چه زیباست که به چنین پایه ای رسیده ایم که دیگر جز دو برادر و خواهر

نیستیم؛ و خواهر به برادر می گوید: «رییس تویی. به نوبه خودت رهبریم کن!»

مارك دست او را گرفته بود. و در این دم از پایین بانگ ناقوس نیمروز به

گوش رسید، - احساس نیرومند و نامشخصی به هر دویشان دست داد که گویی يك

دایره زندگیشان پیموده شده است. و این روشنایی ژرف يك روز آفتابی بود...

ولی، پس از آن، شب بود. زیرا، در فراسوی این لحظه، دیگر رشته روزهایی را که

در کار آمدن بودند نمی دیدند...

و از این بسته شدن راه دید، همچنان که از خطری که نمی توانستند بدان پی

برند، قلبشان فشرده شد. ولی آنان چیزی از آن با هم در میان نیاوردند. و به سوی

خانه فرود آمدند.

روزهایی خجسته بر ایشان گذشت، روزهایی هرچه آرمیده تر، هرچه یگانه تر.

مادر و پسر اکنون دروازه خاموشی را، سدهای دروغین اخلاقی را، گشوده بودند.

رازهای مشترکی را که تا آن زمان از گفتنش پرهیز داشتند برادروار با هم در میان

می نهادند. و این شادمانی را داشتند که هر کدام ناتوانی ها و جهش های خاص

خود را، جریان های اسرارآمیز زندگی خود را، در دیگری باز یابند. بدین سان،

بسیاری از معماهای سرنوشتشان که هر يك را به تنهایی دچار آشوب می داشت، و

حتی هر کدامشان در تنهایی خود را بدان سرزنش می کردند، اکنون که هر دو بار

آن را بر دوش می بردند، روشن می شد یا آرام می گرفت. آنان بی پروایی ها و خطاهای خود را، میل خود را به بازی با آتش و با مخاطره، که بارها موجب شده بود به زبان خویش به جست و جوی خطر بروند و در تماس با «جان های خطرناک» بسوزند، برای هم اعتراف می کردند و لبخند می زدند. کار به جایی می کشید که تصدیق می کردند که سوختگی های خود را بر نیمگرمی آسوده آن همه «مردم نیک دلی» که می شناسند ترجیح می دهند. آنان سردی خود را نسبت به این «مردم نیک دل» به خود سرزنش می کردند... به آنان ارج می گذاشتند... ارج می گذاشتند... آخ از این «مردم نیک دل!»... گویی مادیان رولان اند که عیبی جز این ندارد که مرده است... هیچ امیدی به ایشان نیست! خمیر مایه زندگی - سرکشی - کم دارند. زمین بدین خوبی فرسوده شده است و دیگر بار نمی دهد. برای آن که از نو زنده شود، کودلازم دارد و خیس، «جان خطرناک» و سخم طغیان. باید آن را - آن کشتزار افسرده درست کاری عقیم را، - از بُن برگرداند و فواره پذیر در آن افشانند، آن دانه سوزان که خود می میرد و زندگی می بخشد! ولی چنین کاری نمی توان جز به شرط آن که آدمی نه تنها خیش بلکه دانه باشد... تن خود را نتار کند. مرگ خود را نتار کند...

مارک بس مطمئن بود که آن را نتار خواهد کرد: این در او یقینی بر زبان نامده بود که میل او و ترس او آن جا به هم می پیوست: - (جان می پذیرد، تن جوان سرکشی می کند...) - آنت از پیش این اندیشه ها را در پسر خود احساس می کرد: ولی می کوشید تا کنارشان بزند؛ می خواست باور دارد که چنین قربانی از او خواسته نخواهد شد، همچنان که در یک زندگی سراسر مخاطره و بیکار از خودش خواسته نشده بود. آنت، با ارزیابی آینده بر قیاس گذشته، همان اشتباه معمولی را مرتکب می شد؛ نمی دید که عصری که زندگی مارک پا بدان نهاده بود عصر زیرورو شدن های بزرگ زمین است، و زندگی خود او در آستانه آن مانده است... آیا درست می توان یقین داشت که آنت این را نمی دید؟... او نگاهش را از آن سمت برمی گرداند... بعدها... بعدها... وقت آن خواهیم داشت که بدان بپردازیم. این روزهای خوش بختی را آشفته نداریم! جویبار آرامشی در هوا روان است...

آنت در نیمه راه يك سر بالایی در جنگل می رفت. درختان سیاه با آتش های نیمه بی برگ که تازه برهای بهاری خود را در می آوردند درهم آمیخته بودند. همه شان با هم در سرایشی کوهستان چنگ انداخته بودند و پنداشتی ارتشی است که به پیش هجوم می برد. از دور، آن بالا، ضربه های تیر هیزم شکنان و هیابانگ درختانی که از پای می افتادند شنیده می شد. جاده باریک، معلق بر پهلوی کوه ها، به صورت حلقه های دراز گسترده می شد، و جابه جا سیلاب جوانی قطع می کرد که پل موقت بی دستگیره ای، ساخته از الوارهای نیم صاف شده، بر خطر، روی آن افکنده بودند. و نیز يك خندق، يك سیار تند شیب و بر قلوه سنگ که برای باین غلطاندن کنده های بریده به کار می رفت. و این را هیچ چیز به مردم بیگانه اعلام نمی کرد، مگر يك آگهی به زبان آلمانی که باد انداخته بود و بی خیالی مردم محل آن را بر جای خود نهاده بود. چه بومیان همه می دانستند که خندق برای چیست.

آنت، به سبب تجربه ای که از کوهستان داشت، بر آن آگاه بود. ولی، پیشاپیش او، خانواده ای که به گردش جنگل آمده بودند نمی دانستند. پدر و مادر، در چند قدمی خندق که این جا پیچ می خورد، نشسته بودند و نگاهشان به آرامی به دو فرزند خود بود که با دایه خویش بنفشه نویر می چیدند. دخترک - هست تا نه سال - تا لب خندق می رفت و يك پای خود را بر شیب آن می نهاد تا به پشته ای از پامچال دسترس یابد. هیچ خطری تهدید نمی کرد. خندق متروک به نظر می رسید. ولی گردش در آن از احتیاط به دور بود؛ و آنت می خواست پدر و مادر را بر حذر بدارد، که در این میان پای دخترک روی خاك نرم سرایشی سر خورد و دختر به ته خندق فرو لغزید. بچه می خندید و شتابی نداشت که بالا بیاید. درست در همین دم، فریادهای خشنی از آن بالا خبر می داد که يك بار کنده باین انداخته شده است. پیش از آن که پدر و مادر پی ببرند که کار از چه قرار است، آنت که بر لبه خندق خم شده بیهوده می کوشید تا دست دخترک را به دست آرد، به پایین جست و او را در فرورفتگی ریشه های يك صنوبر کهن سال برد که در صخره پیش آمده ای چنگ انداخته گویی روی گذرگاه کنده ها معلق بود. بهمن کنده ها و سنگ ها، بی آن که به آن ها برخورد کند، مانند باد و بوران از کنار ایشان گذشت. در این صحنه که همچون برق گذشت، خانواده با سرایشی حضور داشته بود، بی آن که هیچ يك از ایشان که از ترس بر جای مانده بودند بدانند که چه بایدشان

کرد. پس از آن که نجات دهنده دخترک او را بر خاکریز خندق بالا آورد، و بچه تازه داشت می‌ترسید، پدر و مادر او را با فریادهای تحسین پذیره شدند. پدر هیجان کم و بیش هیستریکی نشان می‌داد: گریه کنان، آنت را بوسید. آنت که از آغوش یکی به آغوش دیگری می‌گذشت و از سیلاب سخنان همراه با اشکشان گیج گشته بود، با همه بی‌حوصلگی از گفتار تند و روانشان به زبان ایتالیایی که دوست می‌داشت تفریح می‌کرد.

پس از آن که نخستین انفجار دیوانه‌وار احساسات فرو نشست و حلقه آغوش‌ها گشوده شد، خود را به یکدیگر معرفی کردند. مرد سخت سیاه چرده بود و گونه‌های تازه تراشیده‌اش که گونه‌های آنت بدان مالیده شده بود آبی سیاه می‌نمود، با پوزه‌ای دراز و نامتقارن، چشمانی آتشین، تیزهوش، بسیار عصبی، ولی (آنت زود بدان پی برد) با اعصاب خود مانند هنریشمه خوبی که نقش می‌گیردش بازی درمی‌آورد و در همان حال خود را نگاه می‌کرد که چه گونه بازی می‌کند. - يك بانكدار و نتو<sup>۱</sup> که با خانواده خود، در همان همسایگی خانه‌ای که خانواده ریوی پر در آن جا داشتند، برای گذراندن تعطیلات در مهمانخانه به سر می‌برد. او آنت و کسانش را به هنگام رفت و آمد دیده بود، و توجه همواره بیدارش آنت را به جا آورده بود: آری او تنها يك بار آنت را در دفتر تیمون دیده بود، هنگامی که ارباب سختگیر درباره برخی جزئیات نامه‌ها و داد و ستد به حافظه منشی خود توسل جسته بود. نقشی که آنت نزد آن «سالار Condottiere» بازی می‌کرد چنان نبود که کنجکاوی او را بر نیانگیخته باشد: در پی کسب اطلاع برآمده بود و آنچه از خوب و بد درباره اش شنیده بود او را به این خانم علاقه‌مند ساخته بود. او خود نیز «سالاران» را می‌شناخت! نگاه زودگذرش بی صدا اندازه‌های مادر و پسر و عروس را گرفته بود؛ هیچ يك از آن سه تن در دیده‌اش بی تفاوت نیامده بود. هر سه را شب به شب دعوت کرد. در چنان جایی که آنان تقریباً یگانه مسافران محل بودند: (فصل کوهستان به زحمت آغاز می‌شد و مهمانخانه هشت روزی بیش نبود که باز شده بود)، شانه خالی کردن از دعوت دشوار بود. حق شناسی پدر و مادر نیاز بدان داشت که ابراز شود. بهتر آن بود که با خوشرویی تسلیم آن گردند. و چنین بود که چند ساعتی گفت و گوی دوستانه با



هم داشتند که در آن زودجوشی گرم ایتالیایی حتی بر خویشتنداری مارک و آسیا چیره شد. دمسازی محبت آمیز ایشان ساختگی نبود؛ و اعتمادی که بانکدار نشان می داد هیچ برای آن نبود که از حریفان گمنام يك شبش چیزی به دست آرد؛ پس می ارزید که آنان تا اندازه ای بدان پاسخ گویند. حاضران در کمال آزادی به سخن درآمدند.

لئونه تسارا<sup>۱</sup> يك يهودی از مردم دالماسی<sup>۲</sup> بود، از يك خانواده قدیمی که در ونیز مسکن گرفته بود و یکی از مهم ترین بانك های پس از جنگ را اداره می کرد. زنش نیز يك يهودی آمریکایی بود و به محافل مالی تعلق داشت. «بانك آدیژ و پیانو»<sup>۳</sup> پس از «راه پیمایی به سوی رم»<sup>۴</sup> توانسته بود با رژیم، که خود یکی از پشتیبانان آن بود، همدست شود. این بانك بخش بزرگی از سرمایه خود و سپرده های مشتریان خود را به عملیاتی به سود فاشیسم تخصیص می داد؛ يك کتاب فروشی حزبی و يك سازمان پر هزینه برای تبلیغ کتاب های ایتالیایی در خارج. بانك از این هم بیش تر کار انجام می داد، ولی لئونه تسارا از سر آزمون و فروتنی به اشاره ای از این نکته گذشت: - او به شخصیت هایی که وفاداریشان به حزب ارزشی داشت با گشاده دستی مستمری می داد - (تسارا زیر کانه چشمك می زد)؛ به این ترتیب که به همه این اشخاص کاری با دستمزد سخاوتمندانه رجوع می کرد، و بدین گونه زودرنجی بر وسواس ایشان مراعات می شد. تسارا با رغبتی بیش تر درباره هیئت های سیاسی و بازرگانی و علمی در آسیای مرکزی به گفت و گو پرداخت، و این هیئت ها را بانك با پول خود نگهداری می کرد. او که مردی زیرك و آموخته و از نژادی کهن و با فرهنگ بود و رفتاری نرم و مهربان داشت، - (آنت او را با روستازاده پریگوردی خود، تیمون، مقایسه می کرد)، - دوستدار هنر و امور معنوی بود. همچنین او به جمع کلکسیون روان شناسی و نمونه های انسانی علاقه داشت؛ و برای خود يك موزه پنهانی از ناهنجاری ها، از جان های ناهنجار که آشوب های زمانه پرداخته یا از ریخت انداخته بود، ترتیب داده بود؛ گروهی ابرمرد یا کسانی که از حد متوسط آدمیگری پایین ترند. او به

1: Leone Zara.

2: Dalmatic، بخشی از یوگسلاوی بر ساحل دریای آدریاتیک.

3: Banque de l'Adige et de la Piave.

4: کودتای فاشیست ها به رهبری موسولینی ۱۹۲۲.

«غول‌های» خود می‌نازید، و این واژه در دیدهٔ او هیچ طنین ناخوش آیند نداشت؛ آن را فوارهٔ سوزانی از طبیعت می‌شمرد که برای ساختن يك نمونهٔ تازه خویشتن را می‌آزماید و غالباً به هدف نمی‌رسد. یا که از آن در می‌گذرد و به نمونهٔ تازه‌ای دست می‌یابد... که شاید مقدمهٔ بیدایش يك نوع باشد. تسارا پنهان نمی‌داشت که نمونهٔ برگزیده‌ای از آن را در وجود همان کس که قلاده‌اش به دست او بود داشت؛ دوچه... آن دو یکدیگر را متقابلاً در جنگ داشتند: یکی بول و دیگری مشت. هر دو هم مردانی سخت‌سر: این از ره و آن از صور<sup>۱</sup> و از سن مارک<sup>۲</sup>...

تسارا تصویر جاننداری از ارباب خود به دست داد. از او بی‌رودرباستی، با نوعی کنش، سخن می‌گفت، همچنان که نماشاگری در لژ خود از يك خودکامهٔ تئاتر سخن می‌گوید. و چنین بود که به گفتهٔ او خود دوچه خود را می‌ساخت؛ بدان گونه که يك فیلمنامه ساخته می‌شود. و این را خود آن *attilee*<sup>۳</sup> می‌گفت. همان که جهان برایش ماده‌ای بود که می‌خواست خمیر کند؛ در چنین پایه از *Commediante* (و در واقع *tragediante*<sup>۴</sup>، زیرا او سر خندیدن نداشت؛...) همه چیز زمینهٔ تئاتر بود؛ توده‌ها، کشور، رستگاری ملی. همه را او در نقش خود وارد می‌ساخت. توده‌های آدمی را در مشت خود می‌گرفت، بر ایشان زور روا می‌داشت، به درویشان می‌رفت... و بیرون می‌ماند؛ حتی در تصرف تنها می‌ماند. شهوتی نیرومند، ولی عشقی کم. کم‌تر همدردی و احترامی برای آدمی. و خیلی بیش‌تر، نیروی کینه، و آنچه این همه را در خود می‌پوشاند: يك بی‌تفاوتی ذاتی برای همهٔ این مردان له شده که به زیر تخت کفش او روی می‌آوردند. واژهٔ «توده‌ها» به راستی از برایش معنای تودهٔ گل را برای انگستان زورمند پیکر تراش داشت. و آنچه در پایان کار به حساب می‌آمد، آنچه روح خشک و سوزان او را بر می‌کرد، نه مردمان بودند و نه کشورها، بلکه اثر هنری خود او بود... چیزی که نمی‌توان هیچ‌ش شمرد؛ در هنرپیشه‌ای به قد و بالای او، این خیلی بیش از «من»

۱: Duce، پیشوا.

۲: Tyt، شهری در فینقیه باستان. و امروز در لبنان.

۳: میدان و کلیسای بزرگی در شهر ونیز.

۴: هنرپیشه.

۵: هنرپیشهٔ کم‌دی.

۶: هنرپیشهٔ ترازدی.

معمولی با اندازه های متوسط نوع بشر می باشد. - این بیش از خود پسندی، بیش از پول و حتی بیش از آوازه و افتخار است... این مشعل عمل دود آلود است که در فضا های خالی سرگرم نبردی تیره گون است. - شکست یا پیروزی، چه اهمیت دارد؟ - عمل کردن! عمل، پیکار، یگانه تأیید در برابر نیستی...

آنت بر لب های دراز و جنبنده بانکدار که با لذتی سودایی شکلک در می آورد - (و او خود نیز يك artifex بود!) - شخصیتی را که او مجسم می نمود دنبال می کرد؛ و يك ماجراجوی شکسپیری را می دید که با رؤیای تیره و تار زندگی می جنگید و سرنوشت را به ضرب شمشیر از میان سایه غلیظ و خونین به در می کشید... سارا که خود نیز نقشی در نمایشنامه بازی می کرد، می گفت:

- خوش به حال کسانی که بخت با ایشان یاری کرده است (با بدا به حال آنان که بخت از ایشان روی گردانده است) که تکه ای از آن ماده باشند که بیکر تراش میان انگستان خود له می کند تا اثر خود را شکل دهد! در این روزگار توده های عظیم در گداز، سرشار از نیرو، که ناتوانی دموکراسی ها می گذاردشان تا فرسوده شوند و یکی دیگری را از میان بردارند، تنها دو کوره بلند آهن گذاری هست که می دانند آن ها را چه گونه به کار گیرند: یکی رم دوچه و دیگری ا.ج. ش. س. ولی این يك همه نظم دیرینه امور را نابود می کند و مدعی است که نظم تازه ای بنیاد می گذارد. آن دیگری با عناصری از گذشته سازگاری نشان می دهد و تجدیدشان می کند، چنان که بیش تر شکل را دگرگون می سازد تا ماهیت را؛ او اعتمادی به پیشرفت ندارد، استخوان بندی کهن را؛ شاه، کلیسا، سرمایه، خانواده، مالکیت را حفظ می کند؛ و ویروس های تازه ای به نام اتحادیه ها، فدراسیون های پیشه ها، اصناف، سازمان های کارگری در آن ها تزریق می کند تا بی زیانشان سازد...

طبیعی است که تسارا سود خود را در نظم کهن می دید که از نو تحکیم شده همچون سیمان مسلح یکپارچه گشته بود، با همان ستمگری های دیرین خود که بر حقوق رم استوار بود، با همان سلسله مراتب و دیوار بندی طبقات و اصناف، امتیازات خانوادگی و برتری های ماجراجویی، و توده مردم - Populusque با امپراتورشان.

اما چنان نبود که تسارا درباره خطرهای يك چنان ساختمان اجتماعی که بر نبوغ سراپا خشونت تنها يك مرد تکیه دارد دچار پندار خام باشد. او بهتر از هر کسی نقیصه های روحی و جسمی این مرد را می شناخت: آن ناتوانی ها،

بیماری‌ها، نوسان‌های ناگهانی و خشن او، بلهوسی‌های نگران‌کننده خلقی و اراده او، آن صدفه در حال و کار که مانند زمین لرزه‌هایی که مدام رم جاویدان را تهدید می‌کند زمین را تکان می‌دهد. سراسر این ساختمان که بیش‌تر آن دکورهای پیرانزی<sup>۱</sup> بود تا بنیادهای سنگی، می‌توانست يك روزه فرو ریزد. شرط بندی روی او، روی خود مرد و اثر او، احتمال باخت داشت. ولی بانگذار، مانند همه کسانی که با بخت سروکار دارند قمارباز بود. می‌بایست یا روی فرمانروا شرط بست یا بر ضد فرمانروا... جای دودلی امروز نبود. فردا، خواهیم دید!... تسارا انگستانی دراز و چالاک داشت. اگر فرمانروا کتاب ماکیاول را خوانده بود، نوکرش هم آن را خوانده بود. از آن گذشته، او ارزش مفرطی به بخت نمی‌داد، چه می‌دانست که گذراست. آماده باختن و بردن هر دو بود، و در بازی گرمی و شور می‌یافت، ولی آن هم به بازی بود، در حالی که طنز را در خود تر و تازه نگه می‌داشت. جد خطرناک دوچه به هیچ رو در او نمی‌نشست، - هر چند که می‌توانست سازگاری نشان دهد. او يك یهودی به شیوه کتاب جامعه<sup>۲</sup> بود: پر شور، حریص، و وارسته.

چشمان روشن بینش، در حین سخن گفتن، چشمان آنت را می‌باید. با خوش خدمتی مفرطی عواطف خود را به او قرض می‌داد. روزگار اگر جز این بود و آنت سن و سال دیگری می‌داشت، شاید برای این «سالار» کم و بیش احساس کنجکاوی می‌کرد. ولی بالا رفتن سن و تجربه او را از این همه سیر کرده بود. از علاقه‌اش به ماجرابی که زندگی در چشم امثال کورتز<sup>۳</sup>، پیزار<sup>۴</sup>، دوچه، و تیمون بود کاسته می‌شد. او از آن رهگذران تماشاگر نبود که به دیدن چنین نیروهای سترگ با آرواره‌های به هم فشرده شان جا بخورد، - مردانی که خشونت نگاهشان که همچون ضربه چماق فرود می‌آمد پشت توده‌ها را خم می‌کرد و موجب می‌شد که آنان از ترس و لذت، - لذت کتک خوردن، - در پوست خود عرق کنند. آنت نیز به همان خوبی تسارا می‌دانست که این نیروهای سترگ ناتوانی‌های خود را دارند و این دیوارهای ستبر ترك خوردگی‌های خود را، و

۱: Piranesi، معمار و گراورساز ایتالیایی (۱۷۷۸ - ۱۷۲۰).

۲: از کتاب‌های «عهد عتیق» منسوب به سلیمان پسر داوود.

۳: Cortez، سردار اسپانیایی که کشور مکزیک را فتح کرد (۱۵۴۷ - ۱۴۸۵).

۴: Pizarre، سردار اسپانیایی فاتح پرو در آمریکای جنوبی (۱۵۴۱ - ۱۴۷۵).